

شعر پارسی



— ۱ —

## چرخ مست

---

فردوسی

---

به بازیگری ماند این چرخِ مست      که بازی نماید به هفتاد دست  
زمانی به باد و زمانی به میغ      زمانی به خنجر زمانی به تیغ  
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه      زمانی غم و خواری و بند و چاه  
همی خورد باید کسی را که هست      منم تنگ دل تا شدم تنگ دست  
اگر خود نزادی خردمند مرد      ندیدی به گیتی همی گرم و سرد  
بزاد او به سختی و ناکام زیست      بدان زیستن زار باید گریست  
سرانجام خاکست بالینِ اوی  
دریغ آن دل و رای و آیینِ اوی

— ۲ —

## گفتار دانا

چو با مرد دانات باید نشست      زبردست گردد سر زیر دست  
سنخنگوی چون برگشاید سخن      بمان تا بگوید تو تندی مکن  
ز گفتار دانا توانا شوی  
بگویی از آن سان کزو بشنوی

— ۳ —

**وام خرد**

میاسای از آموختن یک زمان به دانش میفگن دل اندر گمان  
چو گویی که وام خرد تُوختم همه هر چه بایستم آموختم  
یکی نغز بازی کند روزگار  
که بنشاندت پیش آموزگار!

## ای باده

### منوچهری

ای باده فدای تو همه جان و تن من  
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی  
با تُست همه اُنس دل و کام حیاتم  
هر جایگهی کآنجا آمد شدن<sup>(۲)</sup> تست  
ای باده خدایت به من ارزانی داراد<sup>(۳)</sup>  
یا در حُم من بادی<sup>(۴)</sup> یا در قَدَح من  
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم<sup>(۵)</sup>  
آزاده رفیقان مَنّا من چو بمیرم

کز بیخ بکندی ز دلِ من حَزَن من  
بیداری من با تو خوشست و وَسَن<sup>(۱)</sup> من  
باتست همه عیش تن و زیستن من  
آنجا همه گه باشد آمد شدن من  
کز تست همه راحت روح و بدن من  
یا در کَفِّ من بادی یا در دَهَن من  
رنگِ رخ تو بادا بر پیرهن من  
با سرخ‌ترین باده بشوید تن من

۱. وَسَن: خواب گران، گران خواب شدن.

۲. آمد شدن: آمد و رفت.

۳. ارزانی داشتن: ارزانی کردن، بخشیدن و عطا کردن، بذل کردن، عنایت فرمودن.

۴. بادی: باشی (در مورد دعا و استغاثه و ترجمه و تمنی به کار می‌رود).

۵. بخور: آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کنند. در فارسی بضم اول و در تازی به فتح اوّل است.

از دانه انگور بسازید حنوطم<sup>(۱)</sup> وز برگ رز سبز ردا و کفن من  
 در سایه رز<sup>(۲)</sup> اندر گوری بکندیم تا نیک‌ترین جایی باشد وطن من  
 گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم  
 جوی می‌پُر خواهم از ذوالمنن من<sup>(۳)</sup>

۱. حنوط: داروهای خوشبویی که بعد از شستن مرده بر کفن او ریزند.

۲. رز: درخت انگور، باغ.

۳. ذوالمنن: منن جمع منة. ذوالمنن: خداوند تبارک و تعالی.

## کدوئِن

---

ناصرخسرو

---

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوئینی  
برزُست و بردوید بَر و بَر به روز بیست  
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای  
گفتا چنارُ سالُ مرا بیشتر ز سیست  
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز  
برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست  
او را چنار گفت که امروزی ای کدو  
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست  
فردا که بر من و تو وَزَد باد مهرگان  
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

## در جستجوی پدر

شهریار

دل‌تنگ غروبی خفه، بیرون زدم از در  
در دست گرفته میچ دستِ پسرَم را  
یارب به چه سنگی زَنَم از دستِ غریبی  
این کَلّه پوک و سر و مغزِ پِکرم را  
هم در وطنم بارِ غریبی به سرِ دوش  
کوهی است که خواهد بشکاند کمرم را!  
من مرغِ خوش آواز و همه عمر به پرواز  
چون شد که شکستند چنین بال و پرم را؟

□ □ □

رفتم که به کوی پدر و مسکنِ مألوف  
تسکین دهم آلامِ دلِ جان به سرم را  
گفتم به سرِ راهِ همان خانه و مکتب  
تکرار کنم درِ سنینِ صغرم را

گر خود نتوانست زدودن غم از دل  
 زان منظره باری بنوازد نظرم را  
 کانونِ پدر جویم و گهوارهٔ مادر  
 کانِ گهرم یابم و مهدِ هنرم را

□ □ □

با یادِ طفولیت و نشخوارِ جوانی  
 می‌رفتم و مشغولِ جویدنِ جگرم را  
 پیچیدم از آن کوچهٔ مأنوس، که در کام  
 باز آورد آن لذتِ شیر و شکر را  
 افسوس که کانونِ پدر نیز فروگشت  
 از آتشِ دل باقی برق و شررم را:  
 چون بقعهٔ اموات، فضایی همه خاموش  
 اخطارکنان منزلِ خوف و خطر را  
 درها همه بسته‌ست و به رخ گرد نشسته  
 یعنی: نرنی در! که نیابی اثرم را  
 در گرد و غبارِ سرِ آن کوی نخواندم  
 جز سرزنشِ عمرِ هبا و هدرم  
 مهدی، که نه پاسِ پدرم داشت ازین پیش  
 کی پاسِ مرا دارد وزین پس پسر را

□ □ □

ای داد، که از آن همه یار و سر و همسر  
 یک در نگشاید که پیرسد خیرم را  
 یک بچهٔ همسایه ندیدم به سرِ کوی  
 تا شرح دهم قصهٔ سیر و سفرم را

اشکم به رخ، از دیده روان بود، ولیکن  
 پنهان که نیند پسرم چشمِ ترم را  
 می خواستم این شیب و شیبم بستانند  
 طفلیم دهند و سرِ پرشور و شرم را  
 چشم خِرَدَم را بپرند و به من آرند  
 چشمِ صغرم را و نقوش و صورم را

□ □ □

کم کم همه را در نظر آوردم و ناگاه!  
 ارواح گرفتند همه دور و برم را  
 گویی پی دیدار عزیزان بگشودند  
 هم چشمِ دلِ کورم و هم گوشِ کرم را  
 یک جا همه گمشدگان یافته بودم  
 از جمله «حیب» و رفقای دگرم را  
 این خنده وصلش به لب آن گریه هجران  
 این یک سفرم پرسد و آن یک حَضرم را  
 این وردِ شیم خواهد و نالیدن شبگیر  
 وان زمزمه صبح و دعای سحرم را  
 تا خود به تقلا به درِ خانه کشاندم  
 بستند به صد دایره راهِ گذرم را  
 یکباره قرار از کفِ من رفت و نهادم  
 بر سینه دیوارِ درِ خانه سرم را  
 صوتِ پدرم بود، که می گفت: - «چه کردی؟  
 در غیبتِ من، عایله در به درم را؟»  
 حرفم به زبان بود، ولی سکسکه نگذاشت  
 تا باز دهم شرحِ قضا و قدرم را

فی الجمله شدم ملتمس از در به دعایی  
کز حق طلبد فرصتِ صبر و ظفرم را  
اشکم، به طواف حرم کعبه، چنان گرم  
کز دل بزود آن همه زنگ و کدّرم را  
ناگه پسرَم گفت: - «چه می خواهی ازین در؟»  
گفتم: - «پسرَم! بویِ صفایِ پدرم را!»

## پشت در

### فریدون مشیری

صحن دکان غرق در خون بود و، مرد سنگدل  
از در تنگ قفس  
چنگ خون آلوده خود را درون می برد  
پنجه بر جان یکی زان جمع می افکند،  
او را - با همه فریاد جانسوزش - برون می برد  
مرغکان را یک به یک می کشت و در سطلی  
پراز خون، سرنگون می کرد  
صحن دکان را سراسر غرق خون می کرد،  
بسته بالان قفس،  
غافل از بیداد بیرون  
بر سر یک دانه افزون، جنگ و غوغا داشتند!  
تا برون آرند چشم یکدگر را  
بر سر هم خیز بر می داشتند!  
گفتم: ای بیچاره انسان،

حال اینان، حال توست  
تیغ آن بیدادگر، در پشت در، دنبال توست  
پشت این در، داس خونین دست اوست.  
بر سر یک نکته، یا یک لقمه،  
- آن هم هیچ و پوچ -  
این چنین دشمن چرایی؟  
می توانی بود دوست  
مهلتی تا هست باقی، دوستی کن، دوستی،  
تا بری از یاد، این بیداد را  
تا نیاری یاد، آن صیاد را

## آینده

این قطعه را دکتر حمیدی به مناسبت آغاز شدن سومین دوره مجله آینده در سال ۱۳۲۳ سروده است، به یاد آن سخنور نامور تجدید چاپ می شود.

---

### مهدی حمیدی

---

بوی گل آمد از آمدن آینده	رفت در مجلس انسی سخن آینده
می دمد بوی بهار از دهن آینده	بیست سال است که آینده به خواب است و هنوز
زنده تر شد به زبانها سخن آینده	گرچه آینده نه مرده است و نه هرگز میرد
که دهد بار دگر جان به تن آینده	باز «محمود» به من مژده محمودی داد
چشم آشوبگر پر فتن آینده	چون وزد باد خزان از نو بیدار کند
نامه نامی و نام کهن آینده	زنده تر سازد و نوتر کند و زیباتر
پر کند از گل و سنبل چمن آینده	شاخه نو زند و دانه نو افشانند
رشک انجم کند آن انجمن آینده	زانجم چرخ هنر انجمنی آرد گرد
از ورقهای گل و یاسمن آینده	توتیای خرد و فضل فرستند هر سوی
با فنونی که بود ویژه فن آینده	خلق را آگهی از نقشه آینده دهد
بوی این یوسف گل پیرهن آینده	خواست پیکی که برد بر در یعقوب چمن

من به شکرانه آن مژده ز شکر دادم

مژده طوطی شکرشکن آینده

## هر چه بود گذشت

ایرج دهقان

شکست عهد من و گفتم: «هر چه بود گذشت.»  
به گریه گفتمش: «آری ولی چه زود گذشت.»  
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید  
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت  
شبی به عمر گرم خوش گذشت آن شب بود  
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت  
چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت  
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت  
گشود بس گره آن شب ز کار بسته ما  
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت  
غمین مباش و میندیش زین سفر که ترا  
اگر چه بر دل نازک غمی فرود گذشت.

## بهار ایران شهر

محمد رضا شفیعی کدکنی

فَرّ بهارین که به آفاق، جان دهد  
هر بوته را هر آنچه سزا دید آن دهد  
پارینه آنچه بادِ خزانِ ربود و بُرد  
آرد دهد به صاحبش و رایگان دهد  
سختم شگفت آید ازین هوش سبز او  
کز هر که هر چه گم شده او را همان دهد  
بر فرق کوه سوده الماس گسترد  
دامانِ دشت را سَلَبِ پرنیان دهد  
زان قطره‌های باران بر برگِ بیدُبن  
- وقتی نسیم بوسه بر آن مهربان دهد -  
صدها هزار اختر تابان چکد به خاک  
کافاقشان نشان ز ره کهکشانش دهد  
آن کوژ و کژ خطی که برآید ز آذرخش  
طرزی دگر به منظره آسمان دهد؛

پیری ست رعشه دار که الماس پاره‌ای  
 خواهد به دستِ همسرِ شادِ جوان دهد  
 آید صدای جوجه گنجشک، ز آشیان  
 - وقتی که شوقِ خویش، به مادر، نشان دهد -  
 چون کودکی که سگه چندی ز عیدی‌اش  
 در جیبِ خود نهاده، به عمدا، تکان دهد  
 آید صدای شانه سر، از شاخِ بید بُن،  
 وقتی که سر به سجده تکان هر زمان دهد؛  
 گویی که تشنه‌ای به سبویی، تهی ز آب،  
 هوهو، ندا مکرر، هم با دهان دهد  
 گیرم بهارِ بندرِ عباس کوله است  
 تاوانِ آن کرانه مازندران دهد  
 آنجا که چار فصل، بهار است و چشم را،  
 سوی بهشت پنجره‌ای بیکران دهد  
 نیلوفر کبود هنوز، آسمانِ صفت،  
 در خاکِ مَرُو، ز ایزدِ مه‌ت نشان دهد  
 شادا بهارِ گنجه و باکو که جلوه‌اش  
 راهت به آستانه پیرِ مغان دهد  
 از سیمِ خاردار، گذر کن تو چون بهار،  
 تا بنگری که بلخ ترا بوی جان دهد  
 زان سیمِ خاردارِ دگر نیز بر گذر  
 تا جلوه خُجند بهاری جوان دهد  
 زان سیمِ خاردارِ دگر هم گذاره کن  
 تا ناگهت بهارِ بخارا توان دهد  
 قالیچه‌ای ست بافته از تار و پودِ جان  
 هر گوشه‌اش خبر ز یکی داستان دهد

اما چو نغز در نگری منظرش یکی ست  
کاجزاش یاد از سُننِ باستان دهد  
در زیرِ رنگ‌هاش یکی رنگ را بین  
رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد  
گوید: یکی ست گوهرِ این خاک اگر چه یاد،  
گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد  
گر خاک گشته در قدم لشکرِ تتار،  
ور «بوسه بر رکابِ قزلِ ارسلان دهد»،  
اما همیشه، در گذرِ لشکرِ زمان،  
سعیدیش عشق و حافظش آمن و آمان دهد  
وانگه ز بهرِ پویه پاینده حیات  
فردوسی اش روان و ره و کاروان دهد

## ماه و زنجیر

---

مسعود فرزند

---

گرانی می‌کند بر پای جان زنجیر تنهایی  
دریغا، با چنین پا نیست ممکن راه پیمایی  
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود  
ندیدم غیر از این سودی ز سوهان شکیبایی

□ □ □

به جای آن که از زندان گشایم راه تا میدان  
ز زندانی گریزم سوی زندانی به رسوایی  
میان زمهریر نیستی و دوزخ هستی  
گذشت، افسوس، عمر من به محرومی و بیجایی  
کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیئات، فرتوتی!»  
به طنزم نیز گوید پیر، «خامی، ز آنکه برنایی!»

□ □ □

چو بر خوان جهان، شاه و گدا، دارند سهم خود  
 چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشایی؟  
 چرا یک ذره شادی در دل تنگم نمی‌گنجد  
 چو در هر گوشه‌اش صد کوه غم راهست گنجایی؟

□ □ □

خرد را پایمال ابلهی تا کی توان دیدن  
 بیا، ای کوری و برهان مرا از شرّ بینایی!  
 شب امید باطل، شد میان راه و من حایل  
 برآی، ای ماه نومیدی، تو شاید راه بنمایی!

□ □ □

پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی  
 پریشان زایی خاطر مرا خوشتر که نازایی